

فوراً شمعدانرا از دست انداخت و دنبال موشها دوید و معلوم شد که طبیعت اصلی بر ادب مصنوعی غالب است.

## \* ۹۵۵ \* خارانندن سر

دخو با یکنفر رفیق خود سر بر يك بالین نهاده خوابیده بودند. دخو سرش خارش گرفت شروع کرد بخارانندن سر رفیق. رفیق باو گفت چرا سر مرا میخارانی و مرا از خواب بیدار کردی؟ دخو گفت ای برادر من پنداشتم که سر خود را میخارانم حالا که تو گفتی خوب بر من معلوم شد که چرا اینهمه که می خواراندم هیچ خودم احساس نکرده و خوش خوشیم نمیآمد.

## \* ۹۵۶ \* خرید و فروش سهام

یکی از سرمایه داران بزرگ که شغل عمده اش غالباً خرید و فروش سهام بود صورت تلگرافی یکی از عمال خود نوشت که فلان رقم سهام را هر قدر ممکنه می شود بفوریت خریداری نمائید. اینصورت تلگراف را در روی میز تحریر خود گذاشته از منزل بیرون رفته بود. پیشخدمت فضول او که ضمناً میخواست از نظریات باطنیه آقا نیز دخلی کرده باشد آن تلگراف را خوانده و در همانروز تمام دارائی خود را به مصرف خرید آن قبیل سهام زده ولی چند روزی بیش نگذشت که آن سهام تنزل فاحشی کرده تقریباً بهیچ رسید. پیشخدمت شرح بدبخت خود را با آقا گفته و تفصیل را بروز داده آقا گفت ای احمق من وقتی که بهامل خودم می نویسم بخسرید یعنی بفروشید.

## \* ۹۵۷ \* لاک پشت خودستا .

لاک پشتی خالی از فرهنگ و رای  
 سالها در کنج يك كاشانه بود  
 عاقبت آری بکنج انزوای  
 گردش آفاق را منظور کرد  
 دوستداران داشت از عهد قدیم  
 گفت ایشانرا يكايك راز دل  
 اردکان گفتند با تدبیر و رای  
 میریمت بر فراز آسمان  
 آخر الامرت اگر افتد قبول  
 یکدوسالی جمله آداب و رسوم  
 باز گردی با کمال تربیت  
 آن سلحفات این سخنها کرد گوش  
 شد فراهم با وجوهی مختصر  
 گرد کردند آن دو مرغ هوشمند  
 لاک پشتش در وسط دندان گرفت  
 در هوا شد چوب و در هر گوشه بط  
 هر که ایشانرا بدینمنوال دید  
 از تمام شهر غوغا گشت راست  
 لاک پشت این سخن را چون شنید  
 کاین منم تا قوس علیین شده

در کنار جویبارش بود جای  
 خسته و دلنگ از آن لانه بود  
 خسته گرددهر کرالنک است پای  
 قصد سیر شهر های دور کرد  
 وز همه بودش دو مرغابی ندیم  
 تا رهانشد مگر زان آب و گل  
 اندر این ره چاره آریم مای  
 میدهیمت سیر ها اندر جهان  
 میکنی در ملك امریکا نزول  
 اخذ خواهی کرد از هر مرز و بوم  
 هست دولت در مال تربیت  
 از مسرت رفتش از سر عقل و هوش  
 در همان ساعت تهیات سفر  
 قطعه چوبی نه لوله نه بلند  
 يك سرش را این و دیگر آن گرفت  
 يك کشف آویخته اندر وسط  
 بر دهان انگشت حیرت برگزید  
 سنگ پشتمان را ملکه در هواست!  
 لب گشوده و خویشان برستود  
 این منم طاوس علیین شده

این کلامش بدهنوز اندر دهان  
پیش پای مردمان اوفتاد و مرد  
هر که لب از خود ستائیهان بست  
کاوقتاد اندر زمین از آسمان  
خود ستائی را چنین انجام برد  
رشته عمر عزیز خود گسست

## \* (۹۵۸) \* زنجیره و مورچه

شد زمستان بادی سردی هم وزید  
بود تابستان همیشه در سرود  
در زمستان دید خود را بینوا  
کرم خاکی و مگس نابود بود  
فقطی آذوقه جاش را فسرد  
کای سلیمان در دیار خویشان  
نیم مشتی غله تزدم دام آر  
تا بهار آید بهنگام درو  
نفع و سرمایه همه یکسرد هم  
مور گفتا هیچ نشیدی که مور  
رد سائل کمترین عیب من است  
وقت گرمی هوا ای و انخواه  
گفت نی نی آن زمان کو گرم بود  
دائماً در نعمه و عیش و طرب  
گفت در کارت نبینم هیچ نقص

زنجیره انگشت حیرت برگزید  
هیچ در فکر زمستانش نبود  
کز خورا کس بد تھی ارض و سما  
آن مگس عنقاشد و آن دود دود  
صورت این حال پیش مور برد  
رحمی آور بجار خویشان  
بر من از این موهبت منت گذار  
میدهم من کندمت را جو بجو  
زانچه تو بدھی همه بهتر دهم  
قرض ندهد بر کس از نزدیک و دور  
خانه در بسته این جیب من است  
خفته بودی غافل از این سال و ماه؟  
متصل مشغول بودم در سرود  
صرف کردم عمر خود را روز و شب  
وقت گرما خواندای حالا برقص



## بیست حکایت روحی

### \* (۹۸۱) \* رؤیای صادقانه

سبسون ناطق معروف رومی در يك قرن قبل از میلاد مسیح  
 مینویسد دو نفر رفیق و همسفر وارد شهر مکار شده هر کدام منزلی  
 علیحده گزیدند. شب یکی از آن دو نفر چون خوابش در ربود رفیق  
 خود را در خواب دید که نزد وی آمده با حال پریشان باو گفت که صاحب  
 خانه وی قصد کشتن او را نموده و اسباب برای اینکار فراهم آورده تا زود  
 است از جابر خاسته بکمک من بیا. آن شخص از خواب بیدار شده و این  
 خواب را جزو اضغاث و اعلام پنداشته در بستر آرمیده دوباره خوابش  
 در ربود. دوباره در خواب دید که رفیقش آمده و او را قسم داده التماس  
 و درخواست میکند که عجله نموده با کمال شتاب بیاید زیرا که آدم  
 کشان هم اکنون وارد اطاق شده و او را بهلاکت خواهد  
 رسانید. آن شخص باز از خواب بیدار شده از تکرار این خواب و این  
 همه اصرار بتعجب در آمده خواست از جابر خواسته بمنزل رفیق خود  
 برود ولی فکر و استدلال مانع از حرکت او شده تنبلی و خستگی بروی  
 غلبه جسته مجدداً خوابید. این بار که دفعه سیم بود رفیق خود را در  
 خواب دید که با رنگ و روی پریده و صورت خون آلود بر او ظاهر شده  
 گفت ای بدبخت وقتی که درخواست و استغاثه مینمودم نیامدی و بدادم  
 نرسیدی اینک کار از کار گذشته و قاتلین مرا بهلاکت رساندند اکنون  
 خواهشی که از تو دارم این است که اقدام در خونخواهی نموده هنگام  
 طلوع آفتاب نزدیک دروازه شهر آمده در آنجا ارابه را خواهی دید که

آنها را از زباله و پهن پر نموده میخواستند از شهر بیرون ببرند آن ارابه را توقیف بکن و بگو آنها خالی کنند نعش مرا خواهی یافت که در آن میان پنهان کرده اند نعش مرا کفن و دفن و کشندگان مرا تعقیب و قصاص کن. دیگر این خواب مجمل فکر و تردید باونداده از جا برخواست و بدروازه که نشان داده شده بود خود را رسانده در آنجا بارابه که بار آن پهن و زیبیل بود بر خورده و با همراهی عابرین آنها را توقیف کرده نعش را بیرون آوردند.

## \*( ۹۸۲ ) استخلاص مدفونین

شهر مسین در جزیره سیسیل بمعرض زلزله واقع شده تقریباً تمام ابنیه خراب و اهالی نیز آوار رفته در این بلیه از ساکنین این شهر دو ثلث کشته شده آنها بالغ بر صد و بیست و شش هزار نفر بود تلف شدند. موسیو اسکار فولکیو مأمور مخصوص روزنامه ماطن تلگراف ذیل را به تاریخ پنجم ژانویه ۱۹۰۹ بر روزنامه خود مخابره مینماید: امروز نیز چندین نفر را زنده از زیر خرابی ها بیرون آوردند. تفصیل حیرت انگیزی که امروز صبح روی داد آن است که یکی از ملاحان جوان کشتی زره پوشی ژرنیا النا نامزدی داشت که در یکی از خانه ها زیر آوار مانده بود. آن ملاح از رئیس خود اذن گرفت که با چند نفر از رفقای خویش برای استخلاص مدفونین آن خانه اقدامات نموده چهار شبانروز بود که در آن جا کاوش کرده هیچ نتیجه بدست نیآورده بودند. خستگی و ناامیدی بر آن ملاح جوان غلبه جسته خوابش در ربود. در خواب نامزد خود را دید که باو میگوید نا امید نشو من زنده ام بیا بیا مرا خلاص کن. از

خواب بیدار شده از رفقای خود در خواست نمود که باز کمک کرده مشغول شکافتن خرابه ها شده کاوش نمایند. از خوشبختی پس از چند ساعت کار بدخه رسیدند که آن دختر در آنجا بیهوش افتاده بود او را بیرون آوردند پس از چند لحظه که آن دختر به حال آمد و از حالت اغما خارج شد جوانرا در آغوش کشیده باو گفت در ساعات آخر بیهوش شده و بخواب عمیقی فرو رفته بودم در همان حال چنین بخاطر دارم که تو را دیده و با تو حرف زده گفتم بیا مرا خلاص کن.

## \* ۹۸۳ \* استخلاص مغروقین

در روزنامه اکبر منطبعه پاریس مورخه بیست و چهارم نوامبر ۱۹۰۸ مینویسد یکی از کاپیطن های بحریه جنگی انگلیس که در آب های جنوب بحر پیمائی مینمود نزدیک غروب در اطاق دفتر خود مشغول بعضی محاسبات جبری بوده در روی تخته سیاه با گل سفید معادلات چندی نوشته و مسئله را که در پیش داشت حل نموده نتیجه بدست آورد. پس از حل قضیه و ختم کار در سر میز تحریر نشسته و کتابچه یادداشت را از جیب خود در آورده خواست از روی ارقام تخته سیاه جواب مسئله را در آن کتابچه ثبت نماید. در حینى که بتخته سیاه نظر انداخته می خواست ارقام مزبوره را بخواند دید دستی که تا هیچ خوب نمایان بود ابر تخته پاك کن را بر داشته و تمام آن ارقامی را که در روی تخته سیاه بود پاك کرده چیزی باقی نگذاشت. کاپیطن بهوت و بیحرکت مانده در حیرت فرو رفته بود. در این اثنا شعبی بنظر او در آمد که در ابتداء محو و مبهم بوده ولی بتدریج رو به آشکاری و وضوح نهاده صورت مردی

بود که لباس نظامی بحری در تن داشته کاپیطن چون بدقت نظر افکند دید  
این یکی از رفقای قدیمی اوست که در مدرسه بحریه با او همدرس بوده  
و بعد مانند او صاحب منصب و ناخدای کشتی جنگی شده اکنون سنش  
بالا رفته و چندین سال بود که او را ندیده بود. آن شبیح قطعه از کج  
بر داشته و در روی تخته ارقام عرض و طول مخصوصی را بطور واضح  
ثبت کرده و فوراً از نظر غایب شد. کاپیطن از حالت بهت خارج شده و  
از اطاق بیرون آمد صاحب منصبانی را که تاین او بودند صدا زده آنها  
را باطاق دفتر آورد و ارقامی را که بر روی تخته ثبت شده بود با ایشان  
نشان داده تفصیل را بیان نمود. همگی در دنبال گیری مطلب هم عقیده شده  
پس از یادداشت کردن روز و ساعتی که این قضیه روی داده بود بجانب  
محل از اقیانوس که میبایستی دارای عرض و طول مزبوره بوده باشد کشتی  
رانده با کمال سرعت حرکت کردند. پنج شبانروز طول کشید تا با محل  
رسیدند. چند ساعتی در آن ناحیه از دریای محیط که خارج از خط عبور  
و مرور کشتیهای اقیانوس یما و از هر ساحلی هزاران فرسخ دور بود  
گردش کرده و تفتیحاتی ده چیز بی دست نیاوردند تا آنکه بالاخره صبح  
روز ششم در زمینه افقی پر از ماه «بتابش آفتاب روشن شده بود لکن  
سیاه رنگی در سطح آب بنظر در آمد. چون نزدیک شده دیدند تخته  
پاره های زورقی است که تا حدی بهم وصل مانده در روی آن سه نفر  
غریق و بی آب و آذوقه جا گرفته نزدیک بهلاکت رسیده و بی قدرت شده  
مدهوش افتاده بودند. دو شبانروز طول کشید تا جانی گرفته توانستند شرح  
ماوقع را بگویند. از تمام جمعیت کشتی بزرگی که بواسطه حریق در مدت  
قلیلی از پا در آمده منهدم شده بود فقط همین سه نفر از عملجات باقی

مانده ناخدای آن کشتی که وی نیز بهلاکت رسیده بود همان صاحبمنصبی بود که شبیح وی ظاهر شده و در همان حینی که کشتی در حال سوختن و خراب شدن بود او در روی تخته سیاه محل واقعه را نشان داده امداد طلبیده بود .

## \* ۹۸۴ \* نجات کشتی

کاپیتان کشتی هارری بوث که مابین نیویورک و دری طرطوکاس بحر پیمائی مینمود راپرت مفصلی میدهد که خلاصه آن ازاینقرار است : چون وقتی که دیدم امور بحر پیمائی تنظیم شده و تمام کارها مرتب است جای خودم را درسطحه کشتی بمعاون خودم پطرسن که صاحبمنصب لایقی است و کمال اعتماد را باو دارم و اگذار نمودم و خود پائین آمده برای استراحت باطوق خویشان رفتم . دراز کشیده و راحت نموده ساعت یازده ده دقیقه کم بود که صدای واضحی بگوشم رسیده یکی بمن گفت بروبالا بگو لنگر بیندازند . خیلی تعجب کردم که کسی جسارت نموده بمن اینگونه حکم داده فرمائوئی می کنند . این بود که از جا برخاسته و خودم را در کمال سبجه بسطحه کشتی رسانیده دیدم کسی نیست و امور بحر پیمائی در کمال خوبی پیش رفته قرین انتظام است . پائین آمدم و گمان کردم صدائی که بگوشم رسیده بود خیالی بوده واقعیت نداشته است . در ساعت دوازده ده دقیقه کم دیدم شخصی که پالتوی بخور بلندی دربر و کلاه لبه دار عریض بر سر دارد وارد اطاق من شده حکم نمود که بروم بالا و بگویم لنگر بیندازند و چون کلام وی تمام شد باکمال طمأنینه و وقار از جلوی من در



گذشته در صورتیکه صدای پاهای سنگین او را میشنیدم عبور نموده بالا رفت. باز خود را بسطحه کشتی رسانیده نگاه کردم دیدم کسی نیست. حرکت کشتی منظم و سیر آنرا صحیح دانسته لازم نبود لنگر بیندازم. در دفعه سیم یعنی در ساعت يك ده دقیقه باز همان شخص ظاهر شده با آهنگ تشدد آمیزی بمن تحکم کرده گفت برو بالا بگو لنگر بیندازند. در این بار چون بدقت نگاه کردم آن شخص را شناختم آن شخص کاپیطن جوهرن بارطون بود که چند سالی است مرده من در ایام جوانی زیر دست او کار کرده و تربیب شده سفرهای طولانی با هم کرده نسبت بمن سمت پدری و معلمی داشته همه وقت کمال مهر و محبت را در باره من مبذول نموده بود. پس از دادن این حکم از نظر غائب شد. من دیگر هیچ مکتس نکرده بالا آمدم و امر دادم فوراً کشتی را نگاهداشته لنگر بیندازند و چون لنگر انداختند دیدیم لنگر در عمق قلبی بزمینه دریا فرود آمده ملتفت شدیم اگر چند دقیقه دیگر کشتی ما در همان امتدادی که سیر مینمود حرکت کرده و در همان خط پیش میرفت بتخته سنگهای تحت البحری باهاما برخورد محققاً خرد و مهندم می شد.

## \* ۹۸۵ \* تاجر مرکبات فروش

مسیو هیلاریون مارگان که در بندر هیر واقع در ساحل دریای مدیترانه از ملاکین و اربابهاست از قول زن همسایه خود مادام آردوئن که دختر موسیو پنس بوده و اسم کوچک او باب طیس طین است مینویسد من هنوز دخترخانه بودم که پدرم بواسطه عارضه سکنه وفات نمود. پدر

ما رسمش براین بود که تمام مخارج خانه و زندگی را از جزئی تا کلی خود بشنخته رسیدگی نموده و بدست خود پرداخته تصدی این کار را بمادر ما یا بدیگری واگذار نمیکرد و بنا بر این پول همه وقت نزد خود او بود . پدر ما عادت مخصوصی داشت که پول را مخفی نگاهداشته همه وقت در جاهائیکه سایرین نتوانند پی بآن ببرند پنهان مینمود . سه روز بعد از مردنش پس از انجام مراسم کفن و دفن مادرم در مقام تصفیة امور برآمده بعضی مخارج و قروض را میخواست ادا کرده و بطور یقین میدانستیم اخیراً پدر مبلغی را که حدس بر مهم بودن آن نیز میزدیم در محلی پنهان کرده در صدد پیدا نمودن آن بر آمدیم . تمام اهل خانه که عبارت از مادر ما و دو برادر و خود من و یکی از دختر عموها بودیم در مقام تفحص برآمده از صبح تا شام همه جای خانه را از زیر شیروانی تا کنج سردابها بدقت جستجو کرده چیزی بدست نیاوردیم . مادرم در حال یأس و ناامیدی واقع شده زیرا علاوه بر قروض و مخارج خیال کرده بود دنبال کاسی خودمان را که تجارت میوه مخصوصاً خرید و فروش مرکبات بود گرفته و در زندگانی سابق تغییری نداده نمی دانستیم چه بکنیم و در غم و غصه شدیدی فرورفته متحیر مانده بودیم . شب سیم بود که من با دختر عمویم در یک اتاق پهلوی همدیگر خوابیده مابین ساعت یازده و نصف شب ناگهان صدای پای بسیار واضحی بگوش من رسید که کسی از پلکانهای شیروانی پائین آمده بطرف اتاق ما میاید و چون نزدیک رسید در اتاق را باز کرده و مرا صدا زده گفت باب طیس طین فرزند باب طیس طین . صدای پدر من بود و هیچ شکی در آن نداشته از شدت ترس خود را پدرم چسبانده سعی میکردم که او را بیدار نموده اما او تکان نخورده بخواب عمیقی فرورفته بود . باز دوباره

آن صدا بگوش من رسیده تمام جرئت خود را جمع کرده و با گدوی خشک و زبان غیر مطیع جواب داده گفتم چیست ؟ گفت فرزند درست گوش بده بین چه میگویم از وقتی که من رفته ام بواسطه اینکه آن پول را نمیتوانید پیدا بکنید در زحمت و مرارت افتاده نمیدانید چه بکنید آن پول در اطاق انبار پشت مطبخ است که صندوقهای شکسته و پوشال و چیرهای بیکاره را در آنجا ریخته ایم در بیخ آن اطاق يك صندوق شکسته خانه خانه دار است که سابقا برای حمل و نقل نارنگی و پورتقال بکار رفته در آن صندوق چند کیسه و بسته تخم بقولات و حبوبات و بعضی بسته های میوهجات است زیر آنها را بگردید پول را پیدا می کنید و آورده میشوید فرزند خدا حافظ دختر من . گویا لازم بذکر نباشد که همان شب فوراً همه را بیدار کرده و مستقیماً بسراغ پول رفته آرا پیدا نموده برداشتیم .



## \* (۹۸۶) \* تجسم روح

دکترلی از دانشمندان انگلیسی مینویسد دو نفر که خیال رمه - داری و ایلخی گری داشتند از انگلستان هجرت نموده به اسطرابلیا رفتند در آنجا کار ایشان بزودی رونق گرفته و دارای اموال و احشام بسیاری شدند اما پس از چندی یکی از آن دو شریک کم و مفقود الاثر گشت . هر قدر جستجو و تفحسات کرده آدم باطراف و اکناف فرستادند اثری از او بدست نیامده معلوم نشد که آن شخص بکجا رفته و چه شده است . سه هفته بعد از کم شدن او شریکش در هنگامی که از صحرا بر گشته بآبادی رجعت مینمود و جاده باریکی را می پیمود که در کنار برکه عمیقی

متمد شده بود و در آنوقت که در پشت علفهای انبوه و نباتات سریع‌النموی که در این سرزمین فوق‌العاده رشد میکنند آفتاب غارب در حال فرورفتن بود ناگهان چشمش برفیق گمشده خود افتاد که در کمال تندرستی و زنده بودن در کنار برکه آب جنبانمه نشسته و زانوهای خود را در بغل گرفته بصفحه آب نگاه میکند. بی اختیار خود را بجانب او انداخت و خواست از پیدا شدنش اظهار وجد و شرف کرده اما در سیمای آن گمشده آثار پیرمردگی و اندوه بسیار شدیدی که هیچوقت در او سراج نداشت نقش بسته و تعجب از آن کرد که هر قدر باو نزدیکتر میشد چهره و هیكل او رو بتحلیل گذاشته و کم‌کم محو شده نزدیک بود که بکلی از نظر ناپدید گردد. این بود که دیگر جلو نرفته و مبهوت مانده در جای خود ایستاده توقف نمود و چون توقف کرده ایستاد هیكل مزبور دوباره شروع بنمایش گذارده و مانند اول خوب مجسم و آشکار شده آنوقت دست راست خود را بلند و با انگشت صبابه بوضعی که خوب خاطر نشان کرده باشد يك محلی از آن برکه را که بواسطه سایه شاخه های درخت تاریکتر از جاهای دیگر بود بدو نوبت متوالیاً برفیق خود نشان داد و پس از آنکه این اشارات از او سرزد دفعه از نظر محو و ناپدید شد. روز دیگر جمعیت بهمان محل آمده نعش او را در همان نقطه که نشان داده بود از قعر برکه بیرون کشیده سنک بزرگی بکمر او بسته بودند و در همانجا تبری که با آن تبر او را کشته بودند کشف کرده صاحب آن تبر را که از مردمان دوره گرد بود توقیف نمودند. بعضی چیزها که متعلق بمقتول بود در نزد او یافتند. نعش را دفن نموده و آنشخص را بموقع محاکمه درآورده بالاخره او خود اقرار بقتل کرده اعدامش نمودند.

## \* ۹۸۷ \* استاد آهنگر

ویکونطس دو برویل که در شهر لومانس فرانسه مسکن دارد واقعه را که در خانواده یکی از خدمتکاران کنطس دولاسکاز روی داده و آن خدمتکار دختر استاد آهنگری بوده است در تاریخ بیست و پنجم ژانویه ۱۹۲۱ از قرار تفصیل ذیل مرقوم میدارد: وقتی که طفل بود بابرادرهای کوچک و خواهرهای خود در همان اطاقی که مادرشان میخواستند خوابیده پانزده روز بود که پدرشان استاد آهنگر وفات کرده بود. مادر در رختخواب استراحت کرده صورتش رو بدیوار بود و بنا بر این بچه ها را نمیدید اما صدای آنها را میشنید که همه در میان آنها بلند شده می گفتند پایا آمد پایا آمد. مادر گفت بچه ها آرام باشید بخوابید بخوابید شماها باید بدانید که پدرتان آسمان رفته دیگر بر نمیگردد. بچه ها ساکت نشده و بر غوغای خود افزوده یکی از شدت خوشحالی دست زده و همگی ذوق کنان فریاد کشیده میگفتند پایا اینجاست پایا اینجاست این پایا است این پایا است. آن زن شوهر مرده رو بر گردانده دید بچه ها راست میگویند شوهر او استاد آهنگر است که در اطاق ظاهر شده فوراً از جا برخاست و بجانب او شتافت و مدتی با یکدیگر صحبت داشته از جمله چیزهایی که آن روح تجسم یافته بآن زن گفته بود این بود که اگر میدانستم که شخص بعد از مردن باقی میماند در زندگانی گذشته خود بطرز دیگری رفتار مینمودم اکنون افسوس میخورم که چرا نمیدانستم. کنطس دولاسکاز میگوید در هنگام خدا حافظی طوری دست او را فشرده بود که مدتها آن زن از درد دست شکایت میکرد.

## \* ۹۸۸ \* رئیس محکمه

مسیو سکور که در شهر معظم طولوز فرانسه رئیس محکمه جنائی بود شبی در اطاق کتابخانه خود نشسته مشغول مطالعه بود ناگهان دید هیکل مردی که سرا پا مجروح و خون آلود است در برابر نظر وی ظاهر گشته آن هیکل باو گفت که پسر من مرا کشته و قطعه قطعه نموده در مزرعه و زمینی که محل آنرا نشان داد دفن کرده است. ویس از ادای این کلمات از نظر غائب شد. مطابق اسنادی که در دفاتر عدلیه شهر طولوز ضبط است روز بعد بمحل مزبور رفته تفتیشات لازمه نموده جسد مربور را کشف و پسر مقتول را توقیف کرده بعد از تحقیقات و ثبوت بمجازاتش رسانده اعدامش کردند. دفعه دیم آن هیکل ظاهر شده و در این بار از رئیس محکمه تشکر نموده گفت اگر خدمتی خواسته باشید که از دستم برآید با کمال امتنان در انجام آن حاضرم. مسیو سکور گفت اگر میتوانید زمان مردن من را قبل از وقت بمن بگوئید تا بتوانم تهیات لازمه را دیده خود را برای مردن آماده ساخته حاضر باشم. گفت بسیار خوب هشت روز قبل از مردنتان من آمده بشما خبر خواهم داد. چند سالی گذشت تا آنکه شبی صدای زنگ درب خانه بلند شده کسان رئیس در را گشوده دیدند کسی نیست. دفعه دویم که صدای زنگ را شنیدند باز بهمین قرار ولی در دفعه سیم مسیو سیکور خود در را باز کرده و بیرون رفته دید همان هیکل است که آمده میگوید تهیه و تدارک خود را ببینید زیرا هشت روز دیگر خواهید مرد. همین طور هم شد زیرا موسیو سکور هشت روز بعد در خانه خود بدست معشوق خدمتکار که شب بآن خانه آمده بود اشتباهاً بقتل رسید

## نمایش روح \* ۹۸۹ \*

موسیولت از صاحبان نصابان بحری انگلیس در اسپرالیبا می نویسد پدر زن کاپیطن طونس در عمارت بیبلاقی خود که در کران بـ وک رزبی نزدیک شهر بزرگ سیدنه است وفات یافت تا آنکه شش هفته بعد در خانه شهری خودمان شب در ساعت نه و نیم زنم با مادموازل بر طون که از دوستان خوانواده ماست بیکی از اطاقهای خواب که چراغ گاز در آن روشن بود رفته چون وارد اطاق شدند ناگهان هر دو نظرشان بسطح صبقلی گنجه لباس افتاد که هیکل کاپیطن طونس در آن ظاهر گشته سر و گردن و بازوان و دستهای او خوب نمایان شده صورتش همانطور که قبل از مرگ بود پریده رنگ و لاغر و نیم تنه بخور پشمینی که در زمان حیات وقت خوابیدن معتاد پوشیدن آن بود در بر داشته آن دو نفر زن هر دو حیران ماندند و ابتدا گمان کردند که شاید عکس بزرگ یا پرده نقاشی کاپیطن است که در یک طرف دیگر آن اطاق گذاشته شده و در آن صفحه آینه آسا منعکس گشته اما چون دیدند هیچ همچو چیزی در آن اطاق نبست بمراتب بر حیرت آنها افزود و بشدت ترسیدند . در حینی که آنها مبهوت مانده هر اسناکانه نگاه می کردند خواهر کوچک زنم مادموازل طونس وارد شده و قبل از آنکه دیگران حرفی زده باشند فریاد کشیده گفت ایوای پیام نگاه کنید این پیام است ! خدمتکار پیری را که از دالان عبور مینمود صدا زده گفتند چه می بینی گفت خانم کوچکها این آقا است ! بخدا قسم این آقا است ! گراهام نوکر مخصوص کاپیطن را خواسته بمحض اینکه وارد اطاق شد گفت مادام لت بسم الله بسم الله این همان آقای منست که امشب زنده و

ظاهر شده است ! مادام کران و ناظر خانه را نیز طلبیده چون ایشان وارد شدند هر دو بهمان قرار اظهار نموده بالاخره بمادر زن من مادام طونس خبر دادند که بیاید . وقتی که او آمد بی اختیار خود را جلو برده و خواست بادیست خود آن هیکل را لمس نماید اما هر قدر بآن هیکل نزدیک تر میشد آن هیکل محوتر میشد تا آنکه بالاخره از نظر ناپدید گشت و دیگر هر قدر انتظار کشیدند ظاهر نشد .

## ﴿ ۹۹۰ ﴾ قندان نقره

ربرت دال اون از دانشمندان امریکا مینویسد دختر جوان تحصیل کرده و دانائیکه از خانواده های بسیار معتبر قدیمی نیویورک است از شهر بعمارت بیلاقی عمه پیر خود در کنار شط هودسن چند روزی برای هوا خوری و بیلاق رفته در این عمارت مانند بسیاری از قصرهای قدیمی فرنگستان افسانه آسا اطاقی بود که در آن اطاق کمتر کسی منزل کرده درب آنرا بسته میگفتند این اطاق محل ظهور و بروز ارواح بوده جن و پری و باصطلاح ازما بهتران دارد . دوسه روز که آن دختر در خانه عمه بود اتفاقاً مهمانهای بسیار زیادی ورود نموده و اطاقها کم آمده عمه برادر زاده گفت آیدر خود جرئت این سراغ داری که اطاق خود را بمهمانهای دیگر واگذار کرده و اطاق پریان را دوسه روز برای خود منزل قرار بدهی ؟ برادر زاده فوراً قبول کرده گفت من ابدأ از جن و پری باکی نداشته ملاقات از ما بهتران را بجان و دل پذیرفته از ارواح مردگان باندازه يك سر هو بیمناك نیستم . شب آمد و آن دختر جرئتمند . در همان اطاق بدون هیچ



بیم و دغدغه خاطر خوابید و کاملاً خوابش برد. نصف شب از خواب بیدار شده دید هیکل پیرزنی که چندان شسته و فرتوت هم نیست بالباس خدمتکاری که بسیار تمیز ولی طرز برش آن قدیمی بود در اطاق آمد و شد میکنند. اول ترسی بر نداشته زیرا گمان کرد یکی از خدمتکاران عمه اوست که در آن اطاق کاری دارد اما پس از قدری فکر چون بخاطر آورد که درب اطاق را قبل از خوابیدن از تو بسته است تکانی خورده و ترسید مخصوصاً ترسش وقتی زیاد تر شد نه آن هیکل نزدیک تخت خواب آمده و بجانب او سرخم نموده جد و جهد میکرد که حرف بزند اما زبانش همراهی نکرده و صدائی از دهان او بیرون نمیآید. بشدتی ترس بر او غلبه کرد که بی اختیار سر را بزیر ملافه کشید و خود را محفی داشته اما چند لحظه بعد سر را بیرون آورد و نگاه کرد دید کسی نیست و آن هیکل نا پدید شده است. فوراً از تخت خواب پائین جست و بجانب در دویده دید در بهمان قراری که او خود بسته و کلید آن را از طرف تو گذاشته بود باز نشده و هیچ دست نخورده است. مدتی از این مقدمه گذشت تا آنکه یکی از شبها در منزل يك خانمی که از دوستان صمیمی او بود با چند نفر از خانمهای دیگر که تجربیات ارتباطیه میکردند حضور داشته او خود نیز جزو جمع بوده تا کهان در بین عملیات یکروح ناشناسی که میگفت اسم او سارا کلادک است اظهار حضور کرد. هیچکدام از تجربه کنندگان همچو اسمی را نشنیده و همچو کسی را نمیشناختند اما خود او خود را معرفی کرده گفت من در زمان قدیم خدمتکار عمه این خانم بوده ام و هنگامی که چندی قبل این خانم بعمارت ییلاقى عمه اش رفته بود يك شبى من در صدد آن بر آمدم که با او گفتگو کرده و او را نزد خانم قدیمی خود شفیع قرار داده بتقصیراتی

که در آن خانه کرده بودم اقرار نموده آمزش بطلبم ولی زبانم یارائی نکرده و هر قدر سعی نمودم که مطلب خود را بگویم مقدور نشد این حس پشیمانی و طلب مغفرت در من بقدری شدید است که مرا آسوده نگذاشته همه وقت در زجر و عذابم داشته و مجبور میکند باطاقی که در زمان حیات در آن خانه داشته ام آمد و شد نموده تا وسیله بدست بیاورم گناه من اینست که در زمان استخدام خود یکقندان نقره با بعضی اسبابهای دیگر که صورت آنها را ذکر میکنم دزدیده و اکنون بطوریکه ممکن نیست شما تصور بکنید از کردار خود نادم و در مشقت بوده تمام آزادیها از من سلب شده است بی نهایت ممنون میشوم که خانم کوچک وساطت کرده از خانم من حلالت طلبیده از تقصیرات من بگذرد تا آسوده شوم. اسبابها را يك يك ذکر نموده سیاهه کردند. و در اولین موقعی که آن دختر عمه خود را ملاقات کرد در ضمن صحبت از او پرسید آیا شما هیچوقت خدمتکاری که اسم او سارا کلارك باشد داشته اید؟ گفت بلی این خدمتکاری است که سی چهار سال قبل پیش ما بود. گفت چطور زنی بود؟ گفت زن بسیار معقول زرنك و درستکار. گفت در زمانیکه او در اینجا خدمتکار بود آیا از اسبابهای نقره چیزی در این خانه کم نشده بود؟ عمه قدری فکر کرده گفت بلی خاطر من می آید یکقندان نقره با چند پارچه نقره آلات دیگر. گفت آیا هیچ خیالتان بسارا کلارك نرفت که شاید آنها را او دزدیده باشد؟ گفت ابدأ بقدری اوزن خوبی بود که بهیچوجه ممکن نیست این قبیل کارها رانسبت باوداد. آنوقت برادر زاده تفصیلات را بیان نمود و سیاهه را که خود برداشته بود با اشیاء مسروقه که عمه بخاطر داشت مقابله کرده همه را مطابق یافت و بالاخره برحسب شفاعت وی عمه از تقصیرات آن خدمتکار

گذشته یعنی گفت در صورتیکه او همچو کاری کرده باشد من حلالش کردم. از آن روز بعد اطاق معهود مانند سایر اطاقها شده یعنی دیگر کسی ندید که جن و پری در آنجا نمایان گشته یا ارواح مردگان در آن آمد و شد نمایند.

## ﴿ ۹۹۱ ﴾ قبض رسید

مادام مارطویل زن وزیر مختار هلاند در دربار اسطوکولم بعد از مردن شوهرش یک نفر طلبکار پیدا کرد که ادعای بیست و پنج هزار فلورن مینمود اما خانم وزیر مختار میدانست که شوهرش در زمان حیات آن قرض را پرداخته و چیزی بر ذمه او وارد نیست لیکن قبض رسید آن وجه را نمیدانست شوهرش در کجا گذاشته است و هر قدر جستجو میکرد آنرا پیدا نکرده در مشقت شدیدی واقع شده بود زیرا دو باره پرداختن آن وجه برای او مشکل بوده و استطاعت چنین ضرری را نداشته زندگانش خراب و مختل میشد. یکروز نزد سوئدن برگ معروف که باصطلاح رابط بینا بود رفته تفصیل را برای او شرح داده کمک طلبید. هشت روز بعد شب شوهر خود را در خواب دید که محل آن قبض را باو نشان داد و بعلاوه گفت يك شانه کيس مرصع كه داری بيست دانه تخمه كوچك الماس است و خانم گمان میکند کم کرده است و در همانجا پهلوی آن قبض گذاشته شده است. دو ازنصف شب گذشته بود که خانم این خواب را دید از شدت خوشحالی از خواب پرید و بدون معطلی مستقیماً بجانب آن محلی که نشان داده شده بود دوید و چیزهای گمشده را از همان نقطه

پیدا کرده همراه خود بستر خویش آورده آرמיד و تا ساعت نه در کمال استراحت خوابید. در ساعت یازده گفتند سوئدن برگ بملاقات شما آمده است. سوئدن برگ چون وارد اطاق شد پس از سلام و تعارف قبل از آنکه مادام مارطویل با او حرفی نزنند گفت دیشب با شوهرتان ارتباط یافته بمن وعده داد که همان دیشب نزد شما بیاید و محل سند را نشان بدهد.

## ﴿ ۹۹۲ ﴾ در جنگ بین املی

پروفسور ریشه دانشمند معروف فرانسه مینویسد در سوم سپتامبر ۱۹۱۶ هنگام حمله بمحلی که مابین قصبه مورپا و کلری واقع و اسم آن محل راه سرایشیب است یکی از نایب دویم های دسته سیزدهم فوج بهادران کوهستانی گلوله بسینه و بازویش خورده و سخت مجروح شده خود را بعقب کشید تا در خطوط مؤخر خود را برای جراحی بندی بیکی از از مریضخانه های سیار برساند. بعد از آنکه حمله آن روز با ختام رسید و قشون باز گشت نمود تمام مریضخانه ها و نقاط محتمله را جستجو کرده اثری از آن صاحب منصب بدست نیاروند و معلوم نشد که آن مجروح بکجا رفته و چه شد زنده است یا مرده؟ ناچار اسم او را جزو گمشدگان ثبت نموده پنجروز از این مقدمه گذشت و روز هشتم سپتامبر قشون فرانسه جلو آمده دسته سیزدهم فوج بهادران راه سرایشیب یعنی همان محلی را که در سوم سپتامبر حمله ور شده بودند تصرف کرده و در آنجا جای گرفتند. شب نوزدهم سپتامبر یعنی شانزده روز بعد از مفقود شدن آن نایب دویم دسته سیزده نایب دویمی که فرمانده توب سی و هفت همین فوج و دوست

صمیمی نایب دویم دسته سیزده بود او را در خواب دید که در کنار گودالی پهلوی یکدرخت بید بروی زمین تکیه داده گله مندانه گفت چرا نعش او را که با نعش یکنفر سرباز آلمانی در زیر خاک کرده اند بیرون نیاورده و در محل مناسبی دفن نمیکنید و نشانی آن محل را که دور از جاده بسیار پرت و در زیر درخت بیدی بود کاملاً بیان نمود . روز بعد چند نفر بمحل مزبور فرستادند و زمین را شکافته نعش نایب دویم سیزده را که پهلوی نعش یکنفر آلمانی در آنجا زیر خاک کرده بودند بیرون آورده و بقبرستان سربازان فرانسه انتقال داده دفن نمودند .

## \* (۹۹۳) \* میل فرق نقره

حاج محمد اسمعیل آقای تاجر قزوینی حکایت کرد که اگر باین عبارت میتوان گفت سالها قبل از آنکه من متولد کرده برادری داشتم موسوم بحسین آقا که در سنه ۱۲۷۷ هجری سن او به پنج و شش رسیده آن بچه صاحب سیمای کشاده و چهره سفید و دارای کیسوان طلائی رنگ بود . پدرم و مخصوصاً مادرم بی اندازه او را دوست داشته بسیار ناز پرورده و بینهایت عزیز بود . چند هفته قبل از این واقعه که ذکر خواهم کرد عزت الدوله بعضی از ظروف سیمین و نقره آلات خود را بمعرض فروش در آورده آنها را نزد پدرم فرستاده بود که یکجائی خریده بقدری آن اسبابها زیاد بودند که با ترازوهای بزرگ آنها را کشیده پس از وزن کردن آن طفل کوچک برادر من که در آنجا حاضر بود بعضی خرده ریزهای قشنگ را برداشته و آنها را برای خود ضبط کرده مثل بازیچه در کیسه ریخته

گاهگاهی با آنها بازی کرده خود را سرگرم مینمود. یکنفر ترکمان جوان داشتیم که در بیرون خانه پرستار و مواظب حال آن طفل بوده روزها او را بگردش برده باغ وحش در آنوقت بیرون شهر و خارج از دروازه و خندق واقع شده حیوانات سبع فقط با زنجیر بسته شده هنوز در قفس نبودند. یکی از روزها که ترکمان آن بچه را بتماشای حیوانات برده بود چون بدرب باغ رسید مستحفظین ممانعت کرده گفتند امروز روز تماشا نیست و کسی را راه نمیدهیم. ترکمان که دست طفل را گرفته بود از ورود بیباغ مأیوس شده او را نزدیک طبق آجیل فروشی آورد که آن طبق را چند قدمی دورتر از درب ورودی در کنار دیوار باغ گذارده بودند و گروهی از بچه ها و عابریں دور آن ازدحام کرده ترکمان دست بچه را رها کرد تا قدری آجیل یا شیرینی های بچگانه برای او بخرد. طفل چون خود را آزاد یافت با آن اشتیاقی که بدیدن حیوانات داشت فوراً بی آنکه کسی ملتفت گردد از سوراخ بسیار بزرگ مجرای آب که در همان نزدیکی بود بدرون باغ خزیده ده دوازده ثانیه بیشتر طول نکشیده بود که دفعه صدای ضجه های جانگذار آن طفل از پشت دیوار بگوش رسیده ترکمان خم شد و از آن سوراخ نظر بدرون باغ انداخته طفل را در چنگار پلنگی گرفتار دید که آن پلنگ را در پشت آن دیوار نزدیک بهمان سوراخ بازنجیر بلندی بدرخت بسته بودند. فوراً از طرفی بی اختیار آن ترکمان خود را از همان مجرای آب بدرون باغ نفوذ داده و از طرف دیگر مستحفظین با چوب و چماق ریخته با کمال مشقت توانستند آن بچه را که خون از تمام جراحات او جریان داشت نیمه جان و قریب الموت از چنگال پلنگ بدر آوردند. ترکمان دیگر معطل نمانده آن جسد را بلند کرد و در آغوش

کشیده پا بدو گذاشته شیون کنان بجانب شهر روان شد اما قبل از آنکه بدروازہ برسد آن طفل جان داده بهلاکت رسیده بود. دروازہ بانان جلوی ترکمان را گرفته گفتند اگر این نعش بچه را باین شکل نزد پدر و مادرش ببری بی شک فجاہ خواهند کرد بہتر این است کہ آنرا ہمین جا روی سکوی دروازہ بگذاری ما پارچہ بروی آن میکشیم و خودت نہ اینطور دیوانہ وار نزد پدر مادر رفته کم کم ایشان را آگاہ و متدرجاً آنها را باین مصیبت آشنا بکنی ترکمان قبول نموده ہمین کار را کرد ولی وقتی کہ بخانہ رسید نتوانست خودداری نموده بالباس خون آلود و گریہ کنان بیمقدمہ تفصیل را ذکر کرد. معلوم است در این وقت بآن پدر و مادر چه می گذرد! ناصرالدین شاه از این واقعه خبر یافت و تسلیت فرستاده از آن ببعده حکم داد کہ کہ در باغ وحش برای حیوانات درندہ قفسہ های آهنین بسازند. چندی از این مصیبت گذشت و مادرم روزی در صدد رفتن حمام بر آمد. از جملہ چیزهایی کہ در آنوقت ہمراہ خود بہ حمام میبردند یکی میل فرق نقرہ بود کہ ہر قدر جستجو کردند پیدا نشدہ بالاخرہ از آن صرف نظر نموده بہ حمام رفتند. شب بعد مادرم حسین آقا را در خواب دید کہ با همان سیمای کشادہ و چہرہ سفید و با همان گیسوان طلائی رنگ بعجلہ از راه رسید خود را در آغوش مادر افکند و دستها بدور گردن وی در آورده صورتش را بوسہ ہا زدہ گفت امروز برای پیدا کردن میل فرق خیلی کوشش کردید اما نتوانستید پیدا نکنید آن میل فرق را من پہلوی اسبابهای نقرہ ام در کیسہ گذاشته و کیسہ را توی سوراخ دیوار کہ در پشت صندوق آهنی است انداختہ ام بروند آن کیسہ را پیدا کردہ بیرون بیاورند. در آن سنوات علاوہ بر صندوق آهنین بلند قامت یکدگر گاہ مانندای نیز در خانہ

داشتیم که جلوی آنرا تیغه کرده و سفید نموده در وسط آن فقط يك سوراخی باز گذاشته هنگام پادشاه میری و امثال آن که ترس تاراج و احتمال غارت میرفت نقدینه و جواهر آلات و چیزهای پر قیمت کم حجم را از آن سوراخ بدرون آن پنهانگاه انداخته و فوراً آن سوراخ را با آجری گرفته و کج مالیده طوری که در انظار با جاهای دیگر دیوار تفاوتی نداشته و صندوق آهنین تقریباً خالی شده را وصل بدیوار کرده و در جلوی آن گذاشته کسی نمیتوانست بسهولة پی بان مخزن برده و آن مکان را کشف نماید. وقتی که آن مادر از خواب پرید و باز پرورده خود را دیگر در آغوش خویشتن ندید سیلاب اشک از دیدگان سرازیر کرد و بیطاقتیها نموده بسیاد آشفته حال شد. روز بعد کیسه نقره آلات بازیچه را با همان میل فوق از محلی که حسین آقا نشان داده بود بیرون آوردند.



## کیسه برنج \* ۹۹۴ \*

حاج محمد اسمعیل آقا تاجر قزوینی حکایت کرده گفت جد پدری من که اسمش کربلائی عبدالعلی آقا بود بعد از مسافرت و اقامت موقتی خود در عتبات وقتی که بطهران آمد مقدار زیادی برنج چهپا همراه آورده و از خوبی آن تعریفات کرده و قتیکه سوقاتیها را تقسیم مینمود از آن برنج نیز حصه بیعضی از دوستان خود داده و يك کیسه كوچك را پر کرده و برای خود نگاهداشته گفت هر وقت هوس کردم آنرا برای من طبع نمایند. آن کیسه را در انبار زیر زمین که محل آذوقه بود جزو سایر چیزها گذاشته ولی جدم در آن ایام معدودی که از آن پسر زنده بود بخیال



آن برنج نیفتاده دیگران نیز فراموش کردند . پنج شش ماه بعد از مردن او يك شب جمعه بخواب عروس خود مادر من حاجیه خانم درآمد و گفت آن برنجی را که برای خودم نگاهداشته ام چرا طبع نکردید البته آنرا برای من پلو درست بکنید . روز بعد بسرداب آذوقه رفتند و هر قدر تفحص کردند آن کیسه را نیافتند . يك هفته از این مقدمه گذشت . در شب جمعه دیگر باز جدم بخواب مادرم درآمد گفت آن برنج را نتوانستید پیدا بکنید من آنرا محض آنکه مبادا موش کیسه آنرا سوراخ بکند در توی بادگیر زیر زمین بمیخی که در آنجا کوبیده ام آویخته ام بروید بردارید و برای من پلو درست بکنید . روز بعد همین کار را کردند .



## ﴿ ۹۹۰ ﴾ سیاه قفرستانی

موسیو مایر که از دانشمندان معروف است در کتاب خود مینویسد که کاسیاهی که از نژاد سیاهان قفرستان دریکی از روزها که موسیو برون با خانواده خود مشغول عملیات مفرقة الارواحی بود در جلسه حضور بهم رسانید . پرسیدند از ارواحی که با آن کاکا هم نژاد و همولایتی هستند اگر در این جلسه حضور دارند حضور خود را بما ظاهر بدارند . دریافت جوابها بموسط کتاب بود . فوراً پس از این سؤال دختر کوچک خانه که رابط نویسنده و باصطلاح کاتب الارواح بود و بهیچوجه زبانهای افریقائی را نمیدانست چندین اسم بزبان قفرستانی در روی کاغذ نوشت و چون آن اسامی را برای کاکا خواندند که آنها را می شناخت کمال تعجب برای او روی داده حیرت بر حیرت او افزود . بعد از آن بازیامی بموسط کتاب بزبان